

بعد از ظهر

فلسفه امریکایی و تاریخ امریکا، علم و...

www.afternoon-rm.blogspot.com

<http://t.me/afternoonRM>

ویلیام جیمز و تبیین تکاملی باور^۱

نوشته‌ی لوئیس مناند^۲

ترجمه‌ی روح‌الله محمودی

1 . این مطلب از بخش 4 فصل 13 کتاب The Metaphysical Club نوشته‌ی لوئیس مناند انتخاب و ترجمه شده است. انتخاب عنوان از مترجم است.

2 . Louis Menand

ویلیام جیمز و تبیین تکاملی باور

پراگماتیسم توضیح می‌دهد که مردم چگونه فکر می‌کنند - چگونه به عقاید می‌رسند، باورها را شکل می‌دهند، و فرایند تصمیم‌گیری‌شان چگونه است. چگونه می‌شود که ما تصمیم می‌گیریم فلان کار را بکنیم وقتی می‌توانیم کار دیگری هم بکنیم؟ دشوار می‌توان به این پرسش پاسخ داد، زیرا زندگی آکنده از انواع بسیار زیادی از انتخاب‌ها است، و نمی‌توان انتظار داشت که تبیین واحدی برای همه‌ی این انتخاب‌ها وجود داشته باشد. مثلاً فرض کنید به رستوران رفته‌اید و می‌خواهید تصمیم بگیرید خرج‌چنگ سفارش بدهید یا استیک. باز هم فرض کنید که در دادگاه اید و باید تصمیم بگیرید که آیا متهم بدون هیچ تردیدی مجرم است یا خیر. این دو موقعیت یکسان نیستند. در مورد اول (با این فرض که قیمت موضوع بحث نیست) ما می‌توانیم با ذائقه‌مان مشورت کنیم. در مورد دوم، ما با داوری‌مان مشورت می‌کنیم، و سعی می‌کنیم جلوی دخالت میل و ذائقه را بگیریم. اما صرف این‌که، کمابیش، بدانیم که فلان تصمیم خاص متعلق به کدام طبقه از انتخاب‌هاست - یعنی بدانیم که آیا آن انتخاب به قلمرو ترجیحات شخصی تعلق دارد یا داوری‌های عینی و غیرشخصی - اتخاذ آن تصمیم را یک ذره هم ساده‌تر نمی‌کند. به مثال رستوران بازگردیم. همراه شما که حوصله‌اش سر رفته است به شما نهیب می‌زند که «خب، هر چیزی را که دوست داری بخوری سفارش بده»، اما مشکل دقیقاً همینجاست. شما نمی‌دانید دوست دارید چه چیز بخورید! شما دقیقاً دارید تلاش می‌کنید همین را بفهمید.

«چیزی را که دوست داری بخوری سفارش بده» صرفاً پیشنهادی است درباره‌ی معیاری که شما باید موقع بررسی‌تان از آن کمک بگیرید. این حرف به هیچ‌وجه راه حلی برای مشکل شما با منوی غذای رستوران نیست - دقیقاً به همین ترتیب، «کار درست را انجام بده» و «حقیقت را بگو» صرفاً پیشنهادهایی اند درباره‌ی معیار، و نه پاسخ‌هایی به چالش‌ها و بزنگاه‌های عالم واقع. چالش اصلی این است که، در موضوع خاصی که پیش روی شما قرار دارد، کار درست واقعاً چیست و حرف راست کدام است. و اتخاذ این نوع تصمیم‌ها - درباره‌ی اینکه چه کاری صحیح و کدام حرف صادقانه است - درست مانند تصمیم‌گیری در رستوران است که چه سفارش بدهیم. بدین معنا که فهم ذائقه سخت‌تر یا آسان‌تر از کشف کار درست یا حرف راست نیست (هرچند عموماً اهمیت کمتری دارد).

بیشتر وقت‌ها مردم با فکر کردن به تصمیمی می‌رسند. این حرفی کاملاً بدیهی است، اما راستش اینکه فهم این فرایند بسیار دشوار است. یکی از آشنایان خبری را به شما می‌دهد و از شما می‌خواهد اکیدا آن را نزد خود نگه دارید. مدتی بعد، دوست نزدیکی که از آن ماجرا بی‌خبر است چیزی نمانده که اشتباه مهلکی مرتکب شود. آیا شما همچنان آن خبر را نزد خودتان نگه می‌دارید؟ «کار درست را انجام بده» - اما به راستی در اینجا کار درست چیست؟ راز را پیش خود نگه دارید، یا به کسی که برایتان مهم است کمک کنید صدمه نبیند یا آبرویش نرود؟ حتی در این مورد فرضی دو جمله‌ای، شرایط باعث می‌شوند که انتخاب میان اصول پیچیده شود - و زندگی هم از این شرایط و موقعیت‌های مختلف فراوان دارد. اگر آن کسی که اطلاعات محرمانه را به شما داده دوست نزدیکتان باشد و آن کسی که احتمال دارد خطایی مرتکب شود آشنایتان باشد، شما یقیناً جور دیگری درباره‌ی تصمیمتان می‌اندیشید. درست مانند زمانی که فکر کنید این آشنا آدم ناکسی است، یا دوست نزدیکتان آدم خوش‌شانسی است، یا زمان گذشته است و احتمالاً پنهان کردن آن راز دیگر ضرورت ندارد، و یا شما قبلاً عادت و حشمتناکی داشته‌اید و رازها را برملا می‌کرده‌اید و حالا جدا می‌خواهید این عادت ناپسند را کنار بگذارید. در نهایت، شما کاری را می‌کنید که باور دارید «درست» است، اما در واقع، «درستی» تاییدی است که شما به پیامد بررسی‌هاتان اعطا می‌کنید. در واقع، وقتی شما دارید فکر می‌کنید چه کار کنید «تصمیم درست» همیشه جلوی چشمانتان است، اما این تصمیم چیزی است که در شکل کاملش در انتهای بررسی‌تان ظاهر می‌شود، و نه ابتدای آن.

به دیگر سخن، این گونه نیست که ما هنگام اندیشیدن و تصمیم‌گیری یک‌راست به سراغ اصول، یا دلایل، یا احساسات یا ذائقه‌ها برویم و با آنها مشورت کنیم. زیرا پیش از اندیشیدن، همه‌ی این چیزها نامتعیین اند. دقیقاً فرایند اندیشیدن است که باعث می‌شود آنها واقعی شوند. ما ابتدائاً تصمیم می‌گیریم که خرچنگ سفارش دهیم، و همین به ما کمک می‌کند تعیین کنیم که ذائقه‌مان به خرچنگ میل دارد؛ ما تصمیم می‌گیریم که متهم مجرم است و همین تصمیم به ما کمک می‌کند به آن معیار عدالتی متوسل شویم که در این مورد خاص به کار می‌آید. تصمیم می‌گیریم راز را نگه داریم، و این به ما کمک می‌کند به اصل صداقت متوسل شویم. تصمیم می‌گیریم راز را فاش کنیم و همین به ما کمک می‌کند بر ارزش دوستی صحه بگذاریم.

آیا این حرف‌ها بدان معناست که انتخاب‌ها و تصمیم‌های ما من‌عندی و دلبخواه اند - که ما بر اساس نفع و خواسته‌ی خودمان معیارها و اصول را انتخاب می‌کنیم، و اینها صرفاً بهانه‌هایی اند تا اهداف خودخواهانه‌مان را ارضا کنیم یا هوس‌های پنهانمان را تحقق بخشیم؟ هیچ راهی برای پاسخ به این پرسش وجود ندارد، به جز اینکه بگوییم ندرتاً چنین حسی به ما دست می‌دهد. ما معمولاً بر اساس خوشایند یا رضایت لحظه‌ای تصمیم نمی‌گیریم؛ تجربه به ما آموخته است که این کار مبنایی هوشمندانه برای تصمیم‌گیری نیست. (همانطور که

یک بار ویلیام جیمز گفت: «اگر صرفاً "حال خوب" ملاک تصمیم‌گیری بود مستی بهترین تجربه‌ی انسانی می‌بود. وقتی ما از تصمیمی احساس رضایت کنیم، آن تصمیم دلخواه به نظر نمی‌آید؛ چنین به نظر می‌آید که آن تصمیم دقیقاً تصمیمی بوده که باید می‌گرفتیم. چرا؟ برای اینکه ناگزیر بودن آن تصمیم نتیجه‌ی «جفت‌وجور بودنش» با مجموعه‌ی پیش‌فرض‌هایی است که ما درباره‌ی خودمان و جهانی که در آن زندگی می‌کنیم داریم؛ پیش‌فرض‌هایی که بسیار بیشتر از منطق یا ذائقه به تصمیماتی که ما می‌گیریم وزن اخلاقی می‌دهند. دقیقاً به این خاطر است که ما در اغلب مواقع، پیش از اینکه بدانیم چرا، می‌دانیم که برحق ایم. ما ابتدا تصمیم می‌گیریم، سپس استنتاج می‌کنیم.

این حرف‌ها البته به این معنا نیست که گفت‌وگو درباره‌ی صدق و کذب باورها بی‌معناست. این صرفاً بدین معناست که هیچ مجموعه‌ی غیر دوری از معیارها وجود ندارد تا نشان دهد باوری خاص صادق است یا کاذب؛ به هیچ معیاری خارج از فرایندی که به همان باور می‌انجامد نمی‌توان متوسل شد. زیرا اندیشیدن اصولاً فرایندی دوری است که در آن برخی اهداف، برخی پیامدهای متصور، در آغاز فرایند اندیشیدن حاضر اند. همانطور که ویلیام جیمز در سال 1907 و در سخنرانی‌هایی که تحت عنوان پراگماتیسم منتشر شد، گفت: «صدق بر ایده‌ای حادث می‌شود، آن باور صادق می‌شود، رویدادها باعث می‌شوند که صادق شود. تحقق آن در واقع یک رویداد است، یک فرایند است: یعنی همان فرایند تحقیق‌پذیری آن.» و جایی دیگر در همان سخنرانی‌ها: «"صادق" صرفاً مصلحتی است در اندیشیدن ما، همانطور که "درست" صرفاً مصلحتی است در رفتار ما.» اندیشیدن فعالیت‌ها و بدون محدودیت است که در عین حال ما را به پیامدهایی رهنمون می‌کند که ما در صادق، عادلانه و اخلاقی خواندن آنها خود را موجه می‌دانیم.

✱

ویلیام جیمز بود که واژه‌ی پراگماتیسم را ابداع کرد. به بیان بهتر، او مجموعه دیدگاه‌های فلسفی خودش را با کمک گرفتن از اصلی که چارلز سندرس پرس بیست سال پیش در مقاله‌ای منتشر کرده بود نامگذاری کرد. عنوان مقاله‌ی پرس این بود: "چگونه ایده‌های خود را وضوح بخشیم."³ ویلیام جیمز می‌خواست در دورانی که بیش از حد علم‌زده و مادی‌گرا می‌دانست از باور دینی دفاع کند. البته این بخشی از نیت پرس نبود (هرچند او یقیناً باور داشت که اصل او با ایمان دینی سازگار است)، اما هیچ چیز عجیب و غریبی در کار جیمز نبود. دفاع از باور دینی وظیفه‌ای بود که تقریباً هر دانشمندی در قرن نوزدهم میلادی خود را به آن ملتزم می‌دانست. برخی (مانند لوئیس آگاسیز⁴) این وظیفه را با رد علم مدرن پی گرفتند؛ برخی (مانند

3 . How to Make Our Ideas Clear

4 . Louis Agassiz. زیست‌شناس سوئیسی-آمریکایی؛ متوفی به سال 1873 میلادی.

هاکسلی^۵) مرز روشنی میان علم و ایمان رسم کردند. برخی (مانند هال^۶) ادعا کردند که علم و متن مقدس در یک راستا اند. اما جیمز بر آن بود که همه‌ی این روش‌های دفاع از ایمان دینی بر درکی نادرست از ماهیت باور تکیه دارند؛ و او تلاش کرد نشان دهد که آنچه علم - مشخصاً روانشناسی جدید - درباره‌ی نحوه‌ی کارکرد ذهن می‌گوید درباره‌ی باور انسان‌ها به وجود خداوند نیز به کار می‌آید؛ دقیقاً همانطور که درباره‌ی باور آنها به کروی بودن زمین یا تصمیم‌گیری در این خصوص که برای شام چه بخورند نیز به کار می‌آید.

جیمز در سال 1898 و در برکلی، آنچه را او خود «اصل پرس، اصل پراگماتیسم» می‌خواند بدین نحو خلاصه کرد:

برای فهم روح و معنای تفکر... باید دانست که آن به چیزی به جز تولید باور نمی‌انجامد. آن گاه که تفکر ما درباره‌ی موضوعی به باوری می‌انجامد، از آن پس است که کنش ما درباره‌ی آن موضوع می‌تواند با امنیت و با صلابت آغاز گردد. به طور خلاصه، باورها فی‌الواقع قاعده‌هایی برای کنش اند. و تفکر صرفاً مرحله‌ای است در تولید عادت‌های کنش. اگر بخشی از تفکر هیچ تفاوتی در پیامدهای عملی تفکر ایجاد نکند، آنگاه آن بخش از تفکر را نمی‌توان عنصری از معنای آن تفکر محسوب کرد.

البته پرس "اصل" خودش را (از طریق سنت جان گرین^۷) از الکساندر بین^۸ اخذ کرده بود. الکساندر بین یکی از بنیانگذاران روانشناسی جدید در بریتانیا بود که در کتاب "*احساسات و اراده*"^۹ باور را این گونه تعریف کرده بود: چیزی که شخص آماده است بر طبق آن عمل کند. ویلیام جیمز هم کتاب بین را خیلی خوب می‌شناخت. این کتاب یکی از منابع او برای نوشتن بخش "عادت" در کتاب "*اصول روانشناسی*"^{۱۰} بود. جیمز آنجا نوشت، «کل انعطاف‌پذیری مغز را می‌توان در دو واژه خلاصه کرد، وقتی ما آن را اندامی می‌خوانیم که

5 . Thomas Henry Huxley. زیست‌شناس انگلیسی؛ متوفی به سال 1895 میلادی.

6 . Stanley Hall. روانشناس امریکایی؛ متوفی به سال 1924 میلادی

7 . Nicholas St. John Green. حقوق‌دان و فیلسوف امریکایی؛ متوفی به سال 1876 میلادی.

8 . Alexander Bain. فیلسوف و روانشناس انگلیسی؛ متوفی به سال 1903 میلادی.

9 . The Emotions and the Will

10 . The principles of Psychology

جریانات و داده‌هایی که منشاءشان اندام‌های حسی است در آن می‌ریزند و بی‌نهایت مسیر می‌سازند که به آسانی از بین نمی‌روند.» این مسیرهای نورونی، هنگامی که تثبیت شدند عادات را می‌سازند. آنها تضمین می‌کنند که عکس‌العمل ما به محرک‌ها قابل پیش‌بینی، تکرارپذیر و مبتنی بر عادت باشد؛ البته به طور میانگین، زیرا عادت اصولاً مفهومی آماری است.

مثال ساده‌ای از آنچه جیمز درباره‌ی آن حرف می‌زند کسب برخی مهارت‌های فیزیکی از طریق تمرین است؛ مانند پرتاب توپ در حلقه‌ی بسکتبال. عصب و عضلات انسان جوری تکامل یافته‌اند که انسان انداختن توپ را در حلقه یاد بگیرد، دقیقاً به همین دلیل است که ما هر قدر این کار را بیشتر تمرین کنیم به نتایج بهتری می‌رسیم. این گونه نیست که موفقیت و شکست به نحو تصادفی در کل تعداد تلاش‌ها توزیع شده باشند. هر گاه که مجموعه‌ای از حرکات به موفقیت می‌انجامد و توپ وارد حلقه می‌شود ما تلاش می‌کنیم این حرکات را تکرار کنیم. در واقع ما خود را تغییر می‌دهیم تا به ماشینی برای پرتاب توپ تبدیل شویم. تا اینکه روزی که امتیازها مساوی است و چیزی به پایان وقت مسابقه نمانده است و تماشاگران فریاد می‌کشند، بتوانیم با آرامش توپ را در حلقه بیندازیم و باعث پیروزی تیم شویم.

این دقیقاً درسی بود که شاگرد جیمز، ادوارد تورندیک¹¹، از آزمایش‌هایش با جوجه‌مرغ‌ها یاد گرفته بود. تورندیک جوجه‌مرغ‌ها (و دیگر حیوانات اهلی، مانند گربه‌ها) را در جعبه‌های دردار می‌گذاشت، و اندازه می‌گرفت که چقدر طول می‌کشد تا آنها یاد بگیرند، مثلاً با فشار دادن یک اهرم، در را باز کنند و به غذایی برسند که بیرون جعبه قرار داده شده است. او مشاهده کرد که در ابتدا، بدون هیچ منطق خاصی، اعمال مختلفی امتحان می‌شوند، اما جوجه‌مرغ‌های گرسنه تنها کنش‌های موفق را یاد می‌گیرند؛ یعنی کنش‌هایی را که در را باز می‌کند و آنها را به غذا می‌رساند. او نتیجه گرفت که موفقیت باعث می‌شود این اعمال در مغز جوجه‌مرغ حک شوند. نتایج مشاهدات او دو ماه پیش از سخنرانی جیمز در برکلی منتشر شدند.

پرتاب توپ در حلقه اگر شما بازیکن بسکتبال باشید، یا یاد گرفتن این که چگونه می‌توانید از جعبه خارج شوید اگر جوجه‌مرغ باشید، مثال‌های ساده‌ای اند از آنچه جیمز درباره‌اش حرف می‌زد. مثالی دشوار باور به خداست. جیمز می‌اندیشید باور به خدا دقیقاً همانطور "کار می‌کند" که یاد گرفتن پرتاب توپ - یا بستن بند کفش‌ها، احترام گذاشتن به پدر و مادر، و یا خارج شدن از جعبه - کار می‌کند: هر زمان که این باور به کنش موفق ختم شود، به عنوان عادت مغز تقویت می‌شود. در واقع، کنش است که باور را در مغز "حک می‌کند." جیمز به اصل پرس احتیاج نداشت تا به این باور درباره‌ی باورها برسد. ریشه این باور در او به سال 1870 میلادی باز می‌گردد. او در این سال تصمیم گرفت جوری رفتار کند انگار که اختیار واقعا وجود دارد. اگر

11. Edward Thorndike. روانشناس امریکایی؛ متوفا به سال 1949 میلادی.

باور به اختیار یا به وجود خدا ما را به نتایجی که می‌خواهیم برساند ما به این چیزها باور پیدا می‌کنیم؛ بالاتر از این، این باورها، از نظر عملی، صادق خواهند بود. بر اساس صورت‌بندی جیمز، «صادق نام هر چیزی است که ثابت کند باور داشتن به آن خوب است.» جیمز در آخرین سخنرانی‌اش در باب پراگماتیسم ابراز داشت که «اگر فرضیه‌ی وجود خدا به نحوی رضایت‌بخش، در گسترده‌ترین معنای ممکن از این واژه، کار کند، آن گاه این باور صادق است.» جیمز بر آن بود که اگر ما اراده داشته باشیم که بر اساس باورمان عمل کنیم، جهان با ما مصالحه می‌کند. ما شانس بهتری برای دستیابی به نتایجی که به دنبالشان ایم خواهیم داشت. اما اگر دیگر به نتایج دلخواه‌مان نرسیم شاید باور را رها نکنیم - مثلاً، چه بسا همچنان به کلیسا برویم - اما دیگر از آن به عنوان قاعده‌ای برای کنش استفاده نکنیم. در این صورت، باور ما به خدا دیگر ارزش نقدی نخواهد داشت.

باورها بر اساس این تحقیق‌پذیری از طریق تجربه، بنا بر اصطلاحات پرس، "تثبیت می‌شوند." بنابراین، باورهایی که باعث هیچ تفاوتی [در تجربه] نمی‌شوند هیچ اهمیتی ندارند. (پرس در قطعه‌ای که جیمز مدام به آن ارجاع می‌داد گفته بود: «بررسی کنید که متعلق/بژه‌ی تصورمان دارای چه تاثیراتی است؛ تاثیراتی که بتوان تصور کرد پیامدهایی بر عمل داشته باشند. آنگاه تصورمان از این تاثیرات کل تصورمان از آن شیئی/بژه است.») به زعم پراگماتیست‌ها، حجم زیادی از فلسفه سحر و جادو است. جوجه‌مرغی که هر وقت اهرم را فشار می‌دهد و در را باز می‌کند صدای قدقدی از خود در می‌آورد چه بسا "باور پیدا کند" که صدای قدقد بخشی جدایی‌ناپذیر از مجموعه کنش‌هایی است که به پیامد مطلوب می‌رسند. اما در نظر مشاهده‌گر انسانی این صدای قدقد بی‌معناست و باور به کارآیی آن چیزی جز خرافه نیست. پرس و جیمز می‌خواستند همین آزمون را بر فلسفه اجرا کنند. آنها از این طریق، باز بنابر اصطلاحات پرس، می‌خواستند ایده‌ها را "وضوح بخشند." این تیغ پراگماتیستی است: طراحی شده است تا مسائل نامرتبط متافیزیکی را ببرد و دور بریزد.

پراگماتیست‌ها می‌اندیشند که بیشتر مردم درباره‌ی باورها مرتکب اشتباهی می‌شوند: آنها فکر می‌کنند یک باور صادق یا موجه است تنها اگر چیزها را به "شیوه‌ای که واقعا هستند" بازتاب دهد. به دیگر سخن، (اگر بخواهیم یکی از اهدافی را مثال بزنیم که جیمز مکرراً به آن حمله می‌کرد؛ یعنی استدلال هاکسلی به نفع لادری‌گری) ما صرفاً به شرطی در باور به وجود خدا موجه‌ایم که بتوانیم ثابت کنیم خدا مستقل از باور ما به او وجود دارد. اما جیمز فکر می‌کرد که هیچ باوری بر اساس مطابقتش با واقعیت توجیه نمی‌شود، زیرا هدف از داشتن ذهن اصولاً بازتاب دادن واقعیت نیست. موضع او در این مساله همان موضعی بود که او پیشتر در مقام روانشناسی حرفه‌ای ابراز داشته بود. این موضع در همان اولین مقاله‌ای که از او منتشر شد، یعنی

"ملاحظات در باب تعریف اسپنسر از ذهن به مثابه مطابقت"¹²، دیده می‌شود. این مقاله در ژانویه 1878 در نشریه‌ی فلسفه‌ی نظری¹³ منتشر شد؛ درست در همان ماهی که مقاله‌ی پرس به نام "چگونه ایده‌های خود را وضوح بخشیم" در نشریه‌ی ماهنامه دانش عامه¹⁴ انتشار یافت. جیمز در این مقاله نوشت:

من به نوبه‌ی خود نمی‌توانم از این ایده خلاصی یابم ... که داننده صرفاً آینه‌ای شناور نیست که پایش به هیچ جا نچسبیده باشد، و منفعلانه نظمی را بازتاب دهد که با آن مواجه شده است و بدون وجود آن هم وجود دارد. داننده خود کنش‌گر است و در ساخت صدق مشارکت می‌ورزد... منافع، فرضیه‌ها و انگاره‌های ذهنی، اگر مبنایی برای کنش انسان باشند - کنشی که نقش زیادی در تغییر جهان ایفا می‌کند - به ساختن صدقی کمک می‌کنند که خود ابراز می‌دارند. به دیگر سخن، ذهن از همان بدو تولد صاحب رای است. ذهن داخل بازی است.

جیمز در آخرین فصل از کتاب "اصول روانشناسی"، که بسیار به آن افتخار می‌کرد، دوباره به این استدلال بازگشت. او در این فصل تلاش کرد به پرسشی که جان لاک و امانوئل کانت تلاش کرده بودند از منظر فلسفه پاسخ گویند پاسخی علمی بدهد. آن پرسش این است: ما چگونه باورهایمان را درباره‌ی جهان اخذ می‌کنیم. لاک البته تمام باورهای ما را به تجربه‌ی حسی نسبت داده بود. در مقابل، کانت تذکر داده بود که برخی باورها، مانند باور به علیت، را نمی‌توان با ارجاع به تجربه‌ی حسی توضیح داد، زیرا ما علیت را "نمی‌بینیم"، صرفاً آن را استنتاج می‌کنیم، و او نتیجه گرفته بود که چنین باورهایی باید ذاتی باشند، و از آغاز تولد در مغز ما کار گذاشته شده باشند.

جیمز با کانت موافق بود که بسیاری از باورهایی که ما کم و بیش به نحو غریزی درباره‌ی جهان داریم از تجربه‌ی حسی اخذ نمی‌شوند، اما او فکر می‌کرد که تبیینی دارویی برای این باورها وجود دارد: باورهای "غریزی" انحرافات سودمندی اند که طبیعت آنها را برگزیده است. اذهانی که از آنها برخوردار بوده‌اند بر اذهان فاقد آنها ترجیح داده شده‌اند. اما چرا؟ معنا ندارد که بگوییم به این دلیل که این ذهن‌ها واقعیت را به

12 . Remarks on Spencer's Definition of Mind as Correspondence

13 . Journal of Speculative Philosophy

14 . Popular Science Monthly

نحو صحیح‌تری منعکس می‌کردند. از نظرگاه داروینی، "بازتاب دادن صحیح" صرفاً تحسینی غیرضروری و شاید زیانبار است، یک دلیل تراشی بعد از وقوع حادثه - مانند اینکه بگوییم گردن‌های دراز در زرافه‌ها به این دلیل انتخاب شده‌اند که گردن دراز بهتر به زرافه می‌آید. انتخاب خصیصه‌ها دلیل دیگری دارد: آنها به ارگانیسم کمک می‌کنند تا سازگار گردد. هیچ معیار دیگری در کار نیست.

جیمز نتیجه گرفت که دلیل اینکه انسان‌ها به علیت باور پیدا کردند این نبود که علیت واقعا وجود دارد و وجود خواهد داشت اگر ما باشیم که به آن باور پیدا کنیم یا نه. ما هیچ راهی نداریم که در این مورد اطمینان حاصل کنیم، مطلقاً دلیلی هم ندارد که به آن اهمیت دهیم. او در کتاب "اصول روانشناسی" خاطرنشان می‌کند که «واژه‌ی "علت" ... محرابی برای پرستش خدای ناشناخته است.» دلیل اینکه ما به علیت باور داریم این است که تجربه به ما آموخته که باور به علیت سودمند است. علیت باوری است که ارزش دارد. باور به علیت ما را به نتایجی که می‌خواهیم می‌رساند. جیمز هفده سال بعد در سخنرانی‌هایش درباره‌ی پراگماتیسم چنین گفت: «کل مفهوم صدق -- که ما به نحو شهودی و بدون تأمل فرض می‌گیریم به معنای عمل ذهن در بازتاب دادن واقعیتی مستقل و مفروض است -- را دشوار می‌توان به روشنی درک کرد. همه‌ی افکار ما کارکردی ابزاری دارند، و شیوه‌هایی اند که ذهن برای سازگاری با واقعیت به کار می‌گیرد، نه الهامات یا پاسخ‌هایی رازورانه به جهانی اسرارآمیز و فرا-انسانی.»